

قصه های نی نی و داداشی (قطار پرنده)



راننده قطار می خواست قطارو به حرکت دربیاره . بوق قطار صدا کرد؛ هو هو . قطار دود کرد و راه افتاد. قطار ، سفر طولانی خودشو شروع کرد، از توی دشت و جنگل رد می شد. از کوه و کوهستان می گذشت .

راننده قطار می خواست قطارو به حرکت دربیاره . بوق قطار صدا کرد؛ هو هو . قطار دود کرد و راه افتاد. قطار ، سفر طولانی خودشو شروع کرد، از توی دشت و جنگل رد می شد. از کوه و کوهستان می گذشت . راننده قطار با خوشحالی می رفت و می رفت. اما یه دفعه یه اتفاق وحشتناک افتاد. راننده قطار ، با تعجب دید وسط ریل راه آهن یه چیزی ایستاده ، انگار یه تراکتور کوچولو توی جاده قطار گیر کرده بود. وای حالا باید چکار کنه . اگه قطار با تراکتور برخورد کنه ، یه دفعه همه چیز آتیش می گیره . راننده قطار داد زد: " آهای تراکتور، برو کنار نمی تونم قطارو نگه دارم ."

اما تراکتور کوچولو نمی تونست بره کنار . آخه چرخاش توی ریل گیر کرده بودند . تراکتور حتی نمی تونست حرف بزنه ، آخه اون فقط یه بچه تراکتور بود . لباس گریه ای شده بود. نزدیک بود شروع به گریه کردن بکنه . یه دفعه قطار ، خودش، یه فکری کرد . قطار تصمیم گرفت که یه هواپیمای بزرگ بشه و از روی تراکتور بپره . دستاشو از روی زمین بلند کرد، و با تمام قد بلندش، از روی زمین بلند شد. تراکتور از خوشحالی فریاد می زد، اما فقط می گفت: " بابا ... بابا..." مثل اینکه فقط همینو بلد بود بگه، ولی شاید منظورش این بود که منم دوست دارم با شما بیام . قطار مهربون خندید و دستاشو آورد پایین و تراکتور کوچولو رو برداشت و گذاشت روی خودش . راننده قطار خیلی زود با تراکتور کوچولو دوست شد و دستشو گرفت تا از بالای هواپیما نیفته .

صدای خنده و های و هوی اون دوتا بالا رفت .. آنقدر خوشحال بودن که متوجه نمی شدن سر و صدایشون خیلی بلند شده. برای ابرا دست تکون می دادن و هورا می کشیدن ...

اما دیگه هواپیمای اونا خسته شده بود . کم کم به زمین نزدیک شد. وقتی روی زمین نشست دوباره قطار شد و یه کمی راه رفت و بعد هم آرام نگه داشت . اون منتظر بود تا مسافرش پیاده شن . اما اونا هنوز دوست داشتن بازی کنن. به خاطر همین هم مامان اومد جلو تا اونا رو از پشت بابا برداره . مامان گفت: " بچه ها بسه دیگه، بابا خسته شده . بدویید بیایید تو بغل مامان . تراکتور کوچولو، دوباره شد نی نی کوچولو و پرید تو بغل مامان . راننده قطار هم که داداشی بود از پشت بابا اومد پایین و رفت تو بغلش نشست و گفت بابایی خیلی دوستت دارم که قطار شدی و با ما بازی کردی .

مامان به بابا گفت: " فکر کنم خیلی خسته شدید. ببخشید!"

بابا گفت عیبی نداره من توی کتاب خوندم که رسول خدا و امام علی علیه السلام با بچه ها بازی می کردند . گاهی اونا رو پشت خودشون سوار می کردند. پیامبر خدا با بچه ها مهربون بودند و به ما هم سفارش کردند تا با بچه ها بازی کنیم . بازی با بچه ها خدا رو خوشحال می کنه و پاداش زیادی داره .